

لالایی

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : عدل‌پرور، نگاه
عنوان و نام پدیدآور : لالایی / نگاه عدل‌پرور.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 434 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

لالایی

نگاه عدل‌پرور

چاپ اول: بهار ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-964-193-434-9

با یادش که مهرافزون دارد.

تقدیم به پدرم که آسمانی شد.

۱

هوا کاملاً سرد بود؛ سرد و مه‌آلود. آن قدر سرد که از شدت سرمای رخنه کرده در وجودم انگشتان قرمز شده‌ام کمرخت مانده بود. به هر بدبختی بود کاپوت سنگین را بالا دادم و به داخل موتور که همچون روده‌های دریده شده‌ی یک بزغاله شلوغ و درهم بود نگاهی انداختم. انگار چیزی هم از مکانیکی سر درمی‌آوردم که الکی و از روی غریزه دستی هم به آن لا پستوها جنباندیم و نگاه سردرگم تمام موتور را واریسی کرد.

دیگر آب بینی‌ام هم روان شده بود، اما فکر کردن به اینکه دست‌هایم روغنی و سیاه شده کافی بود تا از خیر گرفتن آب بینی‌ام بگذرم، پس بی‌توجه به همه‌ی این سوسول بازی‌ها با پشت دست آب بینی‌ام را گرفتم و با شدت هر چه بیشتر در کاپوت را کوبیدم.

باز مرام قدیمی‌ها؛ وقتی می‌دیدند دختری تک و تنها کنار ماشین خراب‌اش یخ بسته سریع می‌پریدند پایین و دستی برای همیاری و کمک دراز می‌کردند، اما متأسفانه امروزی‌ها مرام و معرفت که نداشتند هیچ، دوزار فن و تخصص هم نداشتند که از تعمیر ماشین چیزی بدانند. هر چند این خودروهای امروزی که این آقازاده‌ها سوار بودند، اصلاً خراب نمی‌شد که سال تا ماه هم گذرشون به تعمیرگاه بیفتد و بلکه چیزی هم از تعمیرش بدانند!

حداقل اگر در جنوب شهر بودم وضع فرق می‌کرد، ولی در این کوه و

کمر که هر چه بچه پولدار از ما بهترن، اسب‌اش را برای تفریح مرفه‌نشینان، یعنی اسکی زین کرده بود، کو بچه جنوب شهر با تخصص راه انداختن ابوقراضه هندلی من؟!

آهی کشیدم که بخاری جلوی دهانم ساخت و عینک‌ام را بالا دادم، زل زدم به اتومبیل‌هایی که بی‌اهمیت به من به قصد اسکی بالا می‌رفتند. دو سه تا ماشین دیگر هم گذشتند، ولی هر کدام یک بار دختر سوارشان بود که دیگر به امداد من نمی‌رسیدند.

مستاصل و غمگین از راه آمده پشیمان بودم. کلامد گرفتار از مردمان این زمانه کم‌کم شده، مختص فیلم‌ها، آن هم از نوع هندی. قدیم‌ها یعنی نه خیلی قدیم‌ها زمانی که بچه بودم وقتی کسی با کلی حیرت و شگفتی در مورد غیر هم‌وطن‌های خارجی مون نقل می‌کرد که « یارو وسط خیابون افتاده بود هیچ‌کس همت نمی‌کرد یه لیوان آب به دستش بده و همه مردم بی‌خیال می‌گذشتن.» چنان متعجب وای وای می‌کردیم انگار چه شده، ولی حالا اوضاع و احوال خودمان بغرنج‌تر شده است. اینکه یکی بیفتد و کسی اعتنا نکند که هیچ، طرف را کنار خیابان سلاخی می‌کنند و کسی به خود زحمت زنگ زدن به پلیس را هم نمی‌دهد. باز دم آن خارجی‌ها گرم که حداقل ندایی به پلیس می‌دهند.

نفس‌هایم باز هم همچون بخار به دورم پخش شد. از اول باید زنگ می‌زدم به این ماشین‌های امداد خودرو... بیهوده ایستاده بودم به امید مدد مردم.

داخل ماشینم نشستم. به من مقتصدانه فکر کردن نیامده بود، جهنم آن سهم اجاره محل زندگی‌ام که آخر ماه باید پرداخت می‌کردم، فو‌قش از فرشته قرض می‌گرفتم. تا من باشم تنهایی و یک کله هوس پیست اسکی

نمی‌کردم. آخر یکی نبود بگوید دختری کم عقل تو کی تا حالا اسکی کردن بلد بودی که الکی جوگیر می‌شی و می‌زنی به جاده آن هم با این لگن قراضه که به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. کاش حداقل منتظر می‌ماندم و آخر هفته که بچه‌ها هم کلاس نداشتند همراهی‌ام می‌کردند. این مسیر هم قدری شلوغ‌تر بود و بین این همه آدم یک نفر با وجدان پیدا می‌شد که این لگن را راه بیندازد، یا بکسلی، چیزی کند تا در این شرایط مجبور نشوم کلی هم هزینه بابت از این هچل درآمدن پرداخت کنم.

خب چه می‌شد کرد، وقتی مغز آدم هنگ می‌کند باید بزند از خانه بیرون دیگر! اگر قرار بود در اوج خشم و عصبانیت هم خودمان را کنترل کنیم که دیگر آدم دوپا به حساب نمی‌آمدیم. دیشب وقتی آخرین حرف‌هایم را با عزیزجون زدم آن قدر عصبانی شدم که تا سپیده صبح خوابم نبرد و بعد هم از خانه بیرون زدم.

همیشه عاشق برف بودم، عاشق پیست اسکی. هر زمان که داغون بودم می‌زدم به جاده تا برسم به پیست برفی برای تماشای سفیدی برف‌ها. البته همیشه آن سمتی می‌رفتم و این بار این سمتی آمده بودم؛ آن سمتی یعنی آبلعی و این سمتی یعنی توچال که قدری راهش برای ما که از رودهن می‌آمدیم طولانی‌تر بود، اما من این سمت را بیشتر دوست داشتیم. به نظرم کسانی که این سمت را انتخاب می‌کردند آدم‌های با کلاس‌تری بودند و من از وقتی خودم را شناخته بودم همه چیز برایم به دو دسته با کلاس و بی‌کلاس تقسیم می‌شد. شاید اقتضای سنم بود، البته به سن و سالم ربطی نداشت، چون خیلی‌ها را در شهرمان می‌شناختم که هم سن خودم بودند و هیچ‌کدام‌شان هم مثل من اهل این حرف‌ها نبودند و اینگونه فکر نمی‌کردند. شاید فقط این من بودم که عاشق این کارهای از ما بهترن و به

نوعی کلاس دار می شدم.

یک ست چوب اسکی زهوار دررفته که صاحب اولش حتما تا حال چند ست عوض کرده بود، از کهنه‌فروشی گیر آورده و فقط برای کلاس‌اش روی سقف ماشینم گذاشته بودم، دریغ از اینکه حتی بدانم اصلا چطور می‌شود با آنها تکان خورد. فقط آن بالا بود، چرایش را هم فقط خودم می‌دانستم و بس.

از بچگی عاشق همین کارها بودم، اما چه می‌شد کرد که متاسفانه در خانواده‌ای بی‌کلاس به دنیا آمده بودم و به تنها مطلبی که اهمیت نمی‌دادند همین بود.

البته من به بهانه درس و دانشگاه خیلی زود از بین آنها بیرون آمده بودم والا خیلی وقت پیش روانی می‌شدم.

اهل یزد بودیم، ولی یک سال و نیم بود که چون دانشگاه قبول شده بودم با همه مخالفت‌های عزیزجون و آقام زیر بار نرفتم تا مجدد کنکور بدهم و همان شهر خودمان یا اطرافش قبول شوم و سر از رودهن درآورده بودم.

بماند که تا وقتی اول خوابگاه و بعد هم با دوستم فرشته یک خانه نگرفته بودم، هنوز باورم نمی‌شد که از آن به اسم خانه، ولی زندان بیرون آمده‌ام. حالا بعد از این همه مدت دیگر خیالم راحت شده که مستقل شدم و در هوایی دیگر نفس می‌کشم. آقام هم دیگر متوجه شده است که من از جنس دیگر دخترانش نیستم و زیربار حرف زورشان نمی‌روم.

من کاری را که خودم دوست دارم انجام می‌دهم، البته ته تهش هم می‌دانم آقام چندان از این خودرای بودن‌های من و استقامتم برای به کرسی نشاندن حرف‌هایم بدش نمی‌آید. عادت کرده هر کاری کنم و

آخرش وقتی زنگ می‌زنم به عطاری‌اش و می‌گویم آقا این پولی که ریختی کفاف خرج و مخارج زندگی در اینجا را نمی‌دهد، ابتدا یک مقدار ناخن خشکی کند و بگوید: «آخه جونم خرج کل خونه ما با خرج تو یکیه.» ولی در نهایت سرکیسه را شل می‌کند. البته اگر این عزیزجون خسیس نباشد وای که این عزیزجون من چقدر خسیس است. از دست این گدابازی‌هایش روانی شده‌ام.

شک نداشتم این گیری که داده بود زودتر بله مرا برای پسر حاج آقا عباسی بگیرد فقط بخاطر آن بود که زودتر از دست خرج و مخارج من راحت شود. والا خودش به خوبی می‌دانست من چقدر از کل خانواده عباسی بیزارم؛ یعنی من اصلا نمی‌خواستم با خانواده‌ای مثل آنها وصلت کنم. هرگز انتخابم آن ایل و طایفه که همه مومن بودند، نبود. امان از دست این عزیزجون همچنان فکر می‌کرد عهد بوق است و دختران را باید هنوز هجده سال‌شان نشده فرستاد خانه بخت. والا چه‌ها که بشود و نشود! دیشب هم گفتم تا زمانی که درسم تمام نشود قصد ازدواج ندارم. اگر هم داشته باشم صد سال دوست ندارم ریخت خانواده عباسی را ببینم، چه برسد به اینکه عروس آن خانواده شوم. من دوست دارم همسر یکی بشوم که مرا از تمام آن بگیروبیندهای خانوادگی‌ام راحت کند و حتی خودش بیسندد که من همیشه همین مدل بگردم؛ همین مدل امروزی و کلاس دار. متاسفانه این عزیزجون هیچ وقت مرا درک نکرده بود و متوجه نبود من عاشق این تیپ‌های باکلاس و خاص هستم، نه آن مدل‌هایی که خواهرانم می‌گردند.

من با خواهرانم، طاهره‌سادات، فاطمه‌سادات و صدیقه‌سادات فرق دارم. شاید از لحاظ چهره بهم شباهت داشته باشیم، ولی من مائده‌سادات

بودم. عقاید، نگاهم به زندگی با آنها تفاوت فاحشی داشت. هر چند که اخیراً حتی چهره‌ام نیز با آنها فرق کرده بود.

عزیزجون از زمانیکه خودم را شناخته بودم همیشه به گوشم خوانده بود، احترام به والدین واجب است و کلی حرف‌های دیگر و همین باعث شده بود از دیشب تا این لحظه احساس عذاب وجدان بیچاره‌ام کند؛ آخر چنان بر سرش فریاد کشیدم: «اگه یه بار دیگه اسم پسر حاج آقا عباسی رو بیاری برای همیشه فراموش تون می‌کنم.» که خودم هم از جذب صدایم ترسیدم. عزیزجون هم که طبق معمول صدای ضجه و نفرین‌هایش با سینه کوبیدن بلند شد.

بعید نبود، یعنی می‌ترسیدم خدا سنگم کند، ولی چه می‌کردم؟ مگر خودش نمی‌گفت خدا شاهد و ناظر ما بنده‌هاست؟ پس خود خدا هم می‌دانست که عزیزجون چقدر زورگوست و عادت دارد نظراتش را با ناله و نفرین به همه بقبولاند. اصلاً به نظر من که بزرگتر باید احترام خودش را نگاه دارد، وقتی او درک نمی‌کند انتظارش از من جوان چه بود؟!

مگر مادر فرشته نبود! چقدر به او اهمیت می‌داد. اصلاً تا یک رنگ شال و هر چیز با کلاسی مد می‌شد او قبل از ما در رشت می‌خرید و برای دخترش می‌فرستاد، ولی عزیزجون من چه؟ جز رنگ سیاه هیچ رنگی را نمی‌شناخت. به همه رنگ‌ها می‌گفت جلفه و در شخصیت یک دختر سالم نیست جلوی مردم چنین چیزی استفاده کند. آخر این هم شد طرز تفکر؟

در حقیقت این عقاید افراطی عزیزجون بود که مرا از همه چیز ببری و دلسرد کرده بود. هر چند که دیگر اینجا من راحت می‌گشتم و زمانی که می‌خواستم بروم یزد ظاهراً را عوض می‌کردم. اگر مرا این ریختی

می‌دید، دور از جانش سگته را می‌زد. همیشه همین قدر افراطی نظراتش را به ما تحمیل می‌کرد و با این کارهایش سد بزرگی بین مان کشیده بود که من حتی جرات نمی‌کردم حساس‌ترین مسائل شخصی‌ام را با او در میان بگذارم. هر چند که به شکر خدا طاهره ساداتمون بود؛ خواهر بزرگم... اگر او نبود...

کلا من طاهره سادات را بیشتر به عنوان مادرم قبول داشتم، شاید بخاطر آن پانزده سال اختلاف سنی بود که احساس می‌کردم بیشتر او مرا بزرگ کرده و بیشتر هم درکم می‌کند.

از زمانیکه خودم را شناختم همیشه مسائل شخصی و عقاید را پیش او بازگو می‌کردم تا به عزیزجون. حتی همین حالا هم که مدیر مدرسه است و کلی مشغله کاری و فکری و مسئولیت سرش ریخته، هر روز زنگ می‌زند و جویای حال من می‌شود. با اینکه چادر به سر می‌کند و من هیچ وقت از چادر سر کردن کسی خوشم نمی‌آید، ولی دوستش دارم و همیشه به او افتخار می‌کنم. یعنی من به همه خواهرانم افتخار می‌کنم و دوست‌شان دارم.

فاطمه سادات دوازده سال و صدیقه سادات ده سال از من بزرگتر هستند. هر سه خواهرم خیلی زود ازدواج کردند، ولی همانند من فکر نمی‌کنند و در خانه همسران‌شان ادامه تحصیل داده و هرکدام برای خود مدرک معتبری دارند.

البته هر سه به عقاید من و کارهایم عادت دارند و احترام می‌گذارند. حتی گاهی کارهایم برایشان جالب هم می‌شود. وقتی سماجت‌های مرا می‌بینند خنده‌شان می‌گیرد، ولی عقیده دارند عقاید هرکس برای خودش محترم است و دیگران هم باید به آن احترام بگذارند.